

صدای زن ریز و آرام بود: تو که سالمی اینی، از اون نامرد معتاد بی مسئولیت چه انتظاری دارم؟

- خانم، من ندارم شکمشو سیر کنم.

- مگه خودم کلفتی خونه این و اون رو نمی‌کنم و مایحتاج خونه رو

نمی‌خرم؟

- برو منت اون چندرغازی ناچیزت رو به سرم نکوب.

- مگه این بچه چه قدر می‌خوره؟

- هر چه قدر، نباید تو خونه من باشه.

زن کیفش را به شانه انداخت و دست پسرش را گرفت: بریم آرش، این جا دیگه جای من نیست من به خاطر تو از این نامرد هم که شرف مردی نداره می‌گذرم و طلاق می‌گیرم تو این جامعه کثیف نمیتونم که تو رو تنها رها کنم. خدا بزرگه، یه جایی یه سرپناهی پیدا می‌کنیم. آن‌ها از محوطه بیرون رفتند و حالا این آقا سلیمان نگهبان بود و آقای رحیمی خشمگین که کارد می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد آن‌ها مات و مبهوت همدیگر را نگاه می‌کردند.

آقای رحیمی که زنش با بچه‌اش گذاشت و رفت و حرف از طلاق زد دیگر نمی‌دانست دق دلش را بر سر چه کسی خالی کند ناگهان نگاهش روی تابلوی سردر مجتمع خیره ماند «مجتمع مسکونی آراد» بهانه‌اش را برای غرولند کردن پیدا کرد: ای خدا لعنتت کنه مهندس آزادی که بعد ساخت این مجتمع نام عزیز پسر دردونه‌ات «آراد» رو

گل سرمون کردی. می‌دونی آقا سلیمان اصلاً تو این دنیای مزخرف هرکی به فکر دلخوشی خودش، اون موقع بهش گفتم جناب مهندس آزادی لطف کن واسه مجتمع یه اسم قشنگ که از گل‌ها باشه انتخاب کن، گفت الا و بلا نمی‌شه و باید اسم پسر نازنینم باشه و می‌بینی که اسم پسرش رو تاج سرمون کرد.

مرد نگهبان که از ماجرای اتفاق افتاده بین زن و شوهر دل خوشی نداشت و از آقا جبار که بی‌رحمانه پسر بچه را کوبیده بود عصبانی بود با حرص و کنایه گفت: خب که چی؟ این ربطی به موضوع اتفاق افتاده کنونی با خونواده‌ات نداره.

آقای رحیمی متحیرانه نگاهش کرد: موضوع خونوادگی منم به تو ربط نداره.

- کی گفت ربط داره؟ مگه بیکارم دخالت کنم؟

- مرد عوضی، فعلاً که داری می‌کنی؟

- من غلط می‌کنم فریاد می‌زدی بگیر بگیر منم پسرتو از در رفتن گرفتم و تحویل دادم که غلط کردم.

- از اونم بیشتر غلط کردی چون تو این‌جا نوکر ما هستی و باید وظایفتو انجام بدی.

- گرفتن بچه‌ات و دعوا با زنت جزو وظایف من محسوب نمی‌شه.

- نه بابا، خیلی خودتو دست بالا گرفتی؟

حالا صدایشان اوج گرفته بود طوری که سرهای اهالی مجتمع همگی از پنجره‌های متعدد آپارتمان‌ها به بیرون آویزان شده و دعوا و نزاع جدیدی رو تماشا می‌کردند آن‌جا که آقای رحیمی یقه مرد نگهبان را گرفته و داشت عقده‌هایش را که در لفافه وظایف نگهبان پیچانده بود به مرد نگهبان می‌باراند. آقا مراد راننده که تازه وارد محوطه شده بود با دیدن آن‌ها رگ غیرتش گل کرد و به دفاع از مرد نگهبان که آدم مظلومی بود وارد معرکه شد و یقه آقای رحیمی را گرفته و به کناری پرت کرد.

سرهای پروین خانم و آقا حکمت هم از پنجره بیرون آمد آن‌ها با تأسف سرهایشان را تکان دادند: بعد این همه داستان این دیگه قوز بالا قوز است. زمزمه‌های پروین خانم مثل وزوز زنبور آزارش می‌داد انگار مرثیه‌خوانی می‌کرد: خدای مهربون، می‌ترسم تا رفع بلایت که باید از هر جنبه درس عبرتی برای جماعت خود گم کرده باشد آدم‌ها همدیگه رو تیکه پاره کنن خدایا حالا می‌فهمم برای انسان در خانه و بیرون بودن ضروری‌ست تا بتونن همدیگه رو تحمل کنن حتی اگه از خون هم باشن.

– آه پروین جان، کم نوحه‌سرایی کن همیشه این‌طور نیست، همه این‌جوری نیستن.

– نه آقاحکمت، همیشه و همه این جورین و فرقی بین گدا و دارا نیست. کاش آدما قدر این گردهم‌آیی‌های خونادگی رو بدونن. کاش گرمی و صمیمیت رو حس کنن کاش... کاش...

چند روز بعد آقاحکمت برای دلجویی از مرد نگهبان به نزد او رفت. آقا سلیمان کنار درب ورودی مجتمع روی سکوی سیمانی نشسته و در حالی که سیگار ارزان قیمتش را دود می‌کرد خودش را به آفتاب کم‌جان روزهای پایانی زمستان داده بود: صد سلام به آقا سلیمان همیشه قهرمان.

آقا سلیمان خندید و از جایش بلند شد: بله قربان ما همیشه قهرمان پنبه بودیم.

– نه جانم تو یه قهرمان واقعی هستی که تونستی از پنجاه خونوار این‌جا محافظت کنی.

آقا سلیمان خنده‌اش را کشدار کرد و این‌بار دندان‌های سیاه و پوسیده‌اش نمایان شد: آقا حکمت خود شیرینی نباشه و یا حرفم رو اغراق حساب نکنین. اگه تو این مجتمع ده نفر مثل شما بود این‌جا به مجتمع صفا، مهر، آرامش شهرت می‌گرفت متأسفم که در این روزای کرونایی به مجتمع خشونت شهره یافته.

– اینطور یام نیست آقا سلیمان، فشار زندگی مردم رو کمی عصبی کرده انشاءالله درست می‌شه.

آقا سلیمان نفس‌اش بوی تنباکوی سوخته را می‌داد: تو این مدت خیلی از اهالی بهم گفتن که قصد فروش واحدشون رو دارن و بهم سپردن مشتری بود خبرشون کنم.

- والا من و پروین دو سال پیش که پسر من از اتریش به ایران اومده بود تصمیم گرفتیم این جارو بفروشیم. پسر من هم حرفی نداشت واسه راحتی ما راضی بود. ما برای خرید آپارتمان جدید به خیلی از مجتمع‌های دیگه رفتیم ولی خداییش هیچ مجتمعی فضا و صفا و دل‌بازی و زیبایی این جارو نداشت مگه این جا آدم دلش می‌گیره؟

- حیف که اهالی‌اش ضمن این که صفا و صمیمیت و آرامش رو از خودشون سلب کردن از فضای روح بخش محوطه هم محروم کردن. - درسته آقا سلیمان، اینا به جای تغییر دادن خودشون و پذیرش شرایط موجود جامعه و درک مصیبتی که بر سر من نازل شده به جای اینکه صبر و شکیبایی رو بالا ببرن، به خدا نزدیک‌تر بشن می‌خوان با فروش خونه‌هاشون به جاهای دیگه‌ای فراری بشن دیگه نمی‌گن هر جا برن آسمون خدا یه رنگه و خودشون که باید رنگی جدید به روح و روانشون بدن.

آقا سلیمان با حیرت آقا حکمت را نگاه کرد: من می‌دونم شما قبلا استاد دانشگاه بودین و خانومتونم فرهنگی بود راستش... آقا سلیمان کمی سرش را خاراند: یکی دو روزه همه‌اش فکر می‌کردم کار پیش اومده رو با چه کسی مطرح کنم و حالا می‌بینم چه کسی بهتر از شما.

- خیر باشه چی رو مطرح کنی؟

- راستش آقا حکمت، دو روز پیش از صدا و سیما اومدن این جا و گفتن می‌خوان به نمایندگی از طرف اهالی مجتمع با یکی از اهالی این جا مصاحبه کنند و در شرایط پیش اومده قرنطینه و درباره اوضاع کنونی مجتمع واسه تلویزیون برنامه تهیه کنن منم تو فکر بودم به کی بگم. نمی‌خواستم مهندس آزادی رو معرفی کنم. راستش از روزی که آقا جبار باهام جنگ به راه انداخت یه جورایی بهش حق دادم که چرا اون موقع مهندس آزادی باید خودخواهانه عمل می‌کرد و اسم پسرش رو روی مجتمع می‌گذاشت؟ خب بچه آدم واسه پدر و مادرش عزیزه مهندس آزادی نوبرش رو آورده بود که اسم پسرش رو روی مجتمع به این بزرگی گذاشت؟

آقا حکمت بلند خندید: والله اگه الان همین حرفارو تو روی آقا جبار بگی دست و پاتو می‌بوسه.

آقا سلیمان ابرو در هم کشید: من نمی‌خوام کسی دست و پامو ببوسه. اون مردک خسیس نباید با زن جوونش که کرور کرور آبرو و حیا داشت اون‌طور رفتار می‌کرد زن بیچاره پسرش را باید چیکار می‌کرد؟ مرد به زن و بچه‌اش که یه لقمه نون می‌ده نباید منتشو بزنه. آقا جبار پنج ساله زنش فوت کرده وقتی این یکی رو می‌گرفت باید اون موقع فکر بچه‌ای رو که از شوهر اول زنش بود رو می‌کرد نه این که

بعدا سرش منت بذاره و جنگ و دعوا راه بندازه، به خدا آقا جبار خیلی بی‌رحمی کرد زنش خانوم آبروداری بود بیچاره مجبور شد بذاره بره. آقا حکمت آهی کشید: ما نمی‌تونیم بیشتر از ظرفیت فردی هر کس ازشون انتظار داشته باشیم که مثلا همه چی رو بفهمن یا مثل ما باشن.

آقا سلیمان با یک آه عمیق نفس سیگاری‌اش را به صورت آقا حکمت هل داد: آدمای صدا و سیما بهم شماره داده بودن تا فرد مورد نظر را پیدا کردم باهاشون تماس بگیرم. الان بهشون می‌گم که چه کسی رو برای مصاحبه انتخاب کردم و اونا روز مقرر با تجهیزات و اکیپ فیلمبرداری و فلان این‌جا می‌یان.

- نه آقا سلیمان، اگه خودسرانه این کار رو بکنیم بعدا مشکل پیش می‌یاد بهتره از اهالی نظرسنجی کنیم که چه کسی رو انتخاب کنیم. - واویلا... بازم مصیبت کربلا تکرار می‌شه. به هیچ عنوان نمی‌شه نظر تک تک اعضای مجتمع رو پرسید اونا از من خواستن و منم شمارو انتخاب می‌کنم شما هیچ دخالتی نکنین و فقط در روز مقرر در محوطه حاضر باشین و برای شما که اهل علم و معرفت هستین سفارش لازم نیست و خودتون می‌تونین مصاحبه‌ای شایسته و درخور اهالی مجتمع بکنین.

آقا سلیمان چشمکی زد: جناب حکمت تو مصاحبه پوشیده و مبهم
یه کمی هم از احوالات مغشوش و قرم قاریشمیش مجتمع بگین
انشاءالله اهالی بعد اون رعایت کنن. آخه این چه وضعیه.
مرد نگهبان برای آقا حکمت دیگه جای هیچ‌گونه اعتراضی را
نگذاشت.

آقا حکمت در نیمه تاریکی محوطه آرام آرام به طرف خانه‌اش می-
رفت در حالی که بگو مگوهای برخی از خانواده‌ها از درزهای پنجره‌ها
به بیرون می‌رسید تا جایی که میان صدای موزیک و موسیقی بلند
پسر همسایه هم گم نمی‌شد. آقا حکمت لحظاتی ایستاد و به صدای
بلند موسیقی حرکات موزونی به خودش داد و به فکر فرو رفت او از
فکر بکری که در ذهنش جرقه زد بشکنی زد و به طرف خانه‌اش به
راه افتاد.

از صبح اللطولع درون محوطه همه‌مه و هیاهویی بلند بود. دو نفر
کارگر با هزینه آقا حکمت کل برف‌های گل‌آلود محوطه را تمیز کرده
و همه جا را مثل دسته‌گل کرده بودند چندین سبد بزرگ گل‌های
طبیعی روی میزی که در وسط محوطه گذاشته شده بود به زیبایی
خودنمایی می‌کرد. گلدان‌های بزرگ کاج از درون باغچه‌ها به کناره-
های محوطه گذاشته شده بودند با سلیقه پروین خانم سماور بزرگی در
کنار باغچه روی میزی که با رومیزی ترمه پوشیده شده بود خودنمایی
می‌کرد انگار در باب شخصی احسان داده شود آقا حکمت با میکروفون

از پنجره اتاقش خطاب به اهالی مجتمع اعلام می‌کرد: اهالی محترم مجتمع «آراد» بعد از ظهر رأس ساعت چهار همگی همراه خانواده- هایتان در مقابل پنجره‌هایتان بایستید و ناظر برنامه‌ای باشید. اهالی متعجب مجتمع تلفنی از یکدیگر سوال می‌کردند چه خبر شده است؟ و همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند.

اکیپ چهار نفره صدا و سیما وسط محوطه ایستاده بودند آن‌جا که توسط آقا حکمت با فرش دستبافی که محصول شهر خودش کاشان بود مفروش شده بود. آن‌ها با حفظ فاصله و ماسک و دستکش‌هایی که به دست داشتند روی فرش ایستاده و برنامه را شروع کردند. مجری از طریق میکروفون ابتدا با اهالی مجتمع صحبت کرد: اهالی محترم مجتمع «آراد» ما برای تهیه یک برنامه با عنوان «همدلی‌های قرنطینه‌ای» به این‌جا اومدیم تا در مجتمع زیبای شما با اهالی خوب و با فرهنگش صحبت کنیم. نگهبان این مجتمع تک تک شما را انسان‌هایی والا معرفی کرده و گفته که این‌جا یکی از بهترین مجتمع‌های شهر هست که همگی با همدلی دست به دست هم دادند تا کرونا را شکست دهند که قطعاً همین‌طور است. خب بینندگان عزیز حالا می‌ریم به پای صحبت‌های یکی از ساکنین قدیمی این‌جا جناب آقای حکمت استاد سابق دانشگاه تا ببینیم اهالی این مجتمع در این روزهای سخت قرنطینه برای همیاری و همدلی با یکدیگر چه کردند؟

میکروفون مقابل دهان آقای حکمت گرفته شد. تمامی اهالی مجتمع به هیجان آمده و آن قدر به سوی محوطه خم شده بودند که کم مانده بود به درون محوطه سرنگون شوند عده‌ای هم دوام نیاورده و از روی کنجکاوی به درون محوطه آمده بودند با رعایت کامل دستورات بهداشتی، با فاصله از هم در گوشه و کنار محوطه و در کنار سماور جوشان ایستاده و در سکوتی عجیب با حیرت چشم به دهان آقا حکمت دوخته بودند که حالا او چه حرف و گلایه‌هایی از این مجتمع را رسانه‌ای خواهد کرد و به بیرون از مجتمع درز خواهد داد؟ آن‌هایی که در جنگ و دعواهایی سهیم بودند و یا آن خانواده‌هایی که صدای بگومگوهایشان دیگر اهالی مجتمع را آزار داده بود با نوعی هراس و شرمندگی همدیگر را نگاه می‌کردند که امروز چگونه لو خواهند رفت و گلایه‌ها بیرون خواهد ریخت. کل اهالی مجتمع غالبا همدیگر را می‌شناختند و بیشتر آقای حکمت را که برای انتخاب رشته بچه‌هایشان برای ورود به دانشگاه و یا کارهای فرهنگی و تدریس از او کمک گرفته بودند. مجری بعد از کمی حاشیه‌پردازی برای بینندگان تلویزیون گفت: من حالا میکروفون را در اختیار استاد حکمت می‌گذارم.

آقا حکمت بعد از سلام و ادای احترام کردن به بینندگان گفت: هرکسی این مجتمع را به شما معرفی کرده تا برای تهیه برنامه به این جا تشریف بیارین قطعاً شناخت صحیحی از این جا داشته است. زیرا

که ما تصمیم داشتیم طی جلسه‌ای که در آخر ماه برگزار می‌شد اسم مجتمع رو از «آراد» به «صفا» تغییر بدیم و این تغییر بدون علت از تحول اهالی مجتمع نبوده و نیست زیرا که اهالی محترم و فداکار این جا، در طول دوران سخت قرنطینه تمامی نکات انسانی رو رعایت کرده و هنوزم می‌کنند. اونا در روزای سخت بحرانی با فاصله تعیین شده در کنار هم بودند شاید فاصله ظاهری بود ولی همدلی و دلسوزی‌های درونی‌شان به یکدیگر بسیار نزدیک بود. آن‌ها مدام در حال کمک و یاری کردن به یکدیگر بودند از حال و روز همدیگر غافل نمی‌شدند. هرگز از آپارتمانی صدای اختلاف و بگومگویی شنیده نشد زیرا که آن‌ها به اصل حقیقت این که جهان بر مبنای قاعده مقابله به مثل استوار شده است و در این دنیا ذره‌ای خیر و شر بدون پاسخ نخواهد بود به دور از شرها بودند و سبد خیر و نیکی بر شانه داشتند و آن را نثار همدیگر می‌کردند. ما سفر درونی عشق را در پیش گرفتیم تا از کوره راه‌های پر پیچ و خم از مهمان ناخوانده‌مان کرونا عبور کنیم. به امید اینکه مهر و عشق ما انسان‌ها به یکدیگر او را شکست دهد. او توسط همدلی‌ها و هماهنگی‌ها قادر به پایداری نیست و شکست‌پذیر است، او رفتنی است زیرا که در مقابل مقاومت‌های صحیح و بهداشتی این اهالی نمی‌تواند مقاومت کند. او می‌رود روسیاه هم می‌رود و روسفیدی در این میان برای انسان‌های متحد و نوع دوست می‌ماند ما سوگند خوردیم بعد پیروزی بر کرونا هم، هم‌چنان

نسبت به یکدیگر عشق‌ورزی خواهیم کرد ما وقتی عشق را یافتیم که از درون و بیرون متحول شده بودیم. ما در بحران کرونا هستیم و به سرنوشت نامعلوممان می‌اندیشیم و بیشتر همراه زیبایی‌های ساده و دلنشین دنیا و زندگی می‌شویم ما این راه را ادامه خواهیم داد تا ریشه‌کن شدن کامل این ویروس. او آمده تا ویرانمان کند آمده تا غصه‌ها و رنج‌هایمان را بیشتر کند اما اهالی این‌جا انسان‌هایی هستند که از جست و جوی معنویت دست برنداشته‌اند و ما از ماورای عقل آگاه شدیم و صبورانه شروع به پذیرش محدودیت‌ها کردیم هم ذهنی هم واقعی، اهالی فهم این‌جا در میان زندگی پر مشغله و سریع‌شان جایی برای معنویت باز کرده‌اند و بر این اساس امشب ما همگی بعد از پایان این برنامه ضمن برپائی جشنی برای تعویض نام مجتمع، جشنی هم به مناسبت بازگرداندن همسر آقا جبار به زندگی‌اش برپا خواهیم کرد. معنویت این است که دختر فهمیده و عاقل ما آيسان طراحی‌های زیبای ذهنی‌اش به زندگی ما نقش‌های الوانی از دوستی و مهر و راه گشایی جوانان به سوی واقعیات زندگی خواهد داد. او با همکاری جوانان فعلا بیکار این مجتمع همه دیوارهای این مجتمع را با طرح-هایی زیبا و ماندگار نقش و نگار خواهد داد. «مجتمع صفا» در این دوران دشوار برای اهالی‌اش مهر و عشق و صفا و صمیمیت داشته است.

صحبت‌های آقای حکمت میان دیگ احساسات درونی اهالی می-
جوشید تا از خودشان جوششی شیرین و پایدار به یادگار بگذارند.
آقای حکمت گفت: اینک همگی برای تغییر نام مجتمع «آراد» به
«صفا» کف محکم بزنید.

اهالی حاج و واج مانده محکم و محکم‌تر دست می‌زدند و میان
کف زدن‌ها ذهن خلاق آيسان برای نقش و نگار دادن به دیوارهای
مجتمع تند تند طراحی می‌کرد و در ذهنش برای شروع و انجام کار
در انتخاب پسر و دخترهای بیکار مجتمع بود و از این سرگرمی
مجتمع به زیبایی بیشتری می‌رسید.

آقا جبار در دلش می‌گفت: دلم واسه زنم تنگ شده حتی بچه‌اش
آرش، ای که من چه‌قدر خودخواهم، خب اون پسر منم هست.
زن و مرد پیری که دعوايشان ورد زبان‌ها شده بود نگاه تارشان را
به یکدیگر دوختند. مرد پیر در دلش گفت: من بیشتر از پنجاه ساله با
این زن زندگی می‌کنم چه‌قدر احمقم که به خاط استخوانای پوسیده
مادر و خواهرم می‌خواستم از این بلندی به پایین پرش کنم.

صدای آقا حکمت افکار درونی آن‌ها را بر هم ریخت: نامش را
«صفا» می‌گذاریم زیرا صفایی که از قبل در دل‌هایمان بود بر اثر
پیدایش ویروس کرونا و اجبار به قرنطینه شدن در دل‌هایمان بیشتر
شد و این مجتمع از فردا تحولی عجیب به راه خواهد انداخت تا با پر
کردن اوقات بیکاری به کمک نیازهای جامعه برویم. در برابر این

مشکل جهانی تنها مسئولین موظف نیستن ما هم باید احساس وظیفه کنیم و بنده از همین جا اعلام می‌کنم که با کمک‌های مالی خودم تا اندازه‌ای که در توانم باشد در راه‌اندازی تهیه ماسک و دستکش و مواد شوینده برای نیازمندان از همین جا اقدام می‌کنم.

اهالی مجتمع که غافلگیر شده بودند مخصوصاً آن‌هایی که همیشه اختلاف داشتند شرمسار شدند از آن بالا ریزه‌های یاعلی گفتن‌ها مثل نقل و نبات بر سر و روی آدم‌های درون محوطه ایستاده می‌ریخت. آن‌ها با مهر به آقای مازیار حکمت نگاه می‌کردند و در حال و قبل او تفاوت بارزی را نمی‌دیدند او همیشه باصفا بود.